

به: فرزندانم و فرزندان ایران

سیمای آریایی ایران

بگذار

این شیر، بر سریرِ وقار و شکوه خویش

بیاساید

با شوکتِ همیشه در آرامشِ نهفته به رفتارش

با خشمِ شیر، پنجه میفکن!

زنهار، تا ز جای نخیزد
مگذار تا به خشم برآید.



هرچند چشمِ حادثه، خفته‌ست
پژواکِ تازیانه و امواج از سواحل تاریخ «داردائل»
- با واژه‌های خشمِ خشایار -

خواب جزیره‌ها و گرازان را،
تا دوردستِ امروز، آشفته‌ست
این «زوزه - پارس» های سگانه
یادآورانِ ترسِ فروخورده،

در هزیمتِ کرکس هاست

کابوسِ دیرساله‌ی تاریخی،
در خواب‌های گنج و چپاول.



وقتی هراسِ کهنه‌ی خفاش‌ها، ضیافت خون را
بر طبلِ ناگزیری می‌کوبد،
پیداست،

تکرارِ تازیانه و امواج،

خوابِ جزیره‌های فراری را،

تا فرصتِ هنوز می‌آشوبد.

این آسمان شهادت خواهد داد:

از چترِ مرگِ تابِ «هیروشیم»

تا شعله‌های خشمِ «ویت‌کنگ»

از بیست و هشت ترکشِ مرداد و مهربانیِ قلبِ مصدق و ایران

تا بغضِ سقف و پرده‌ی ویرانه‌های کاخ «آلنده»

تا روحِ پاره‌پاره‌ی کابل، میان بسترِ عریانیِ توحشِ «ناپالم»

تا آستینِ نفرتِ صدام و دستِ کینه‌ور غرب،

در شرارتِ شب‌های هشت‌ساله‌ی ویرانی

تا غارتِ شبانِ چراغانی فرات و،

حریرِ هزار و یک شبِ بغدادِ شعله‌ور
تا برگِ برگِ سوخته‌ی باغ‌های زیتون
و خشمِ سنگِ سنگِ فلسطین
سوداگرانِ اسلحه و افیون،

می‌تازند

اشباحِ نفتِ خوارِ حریصِ هزارچهره

ابرغول‌های رسمیِ خوش‌پوش

- دستی به جام باده و دستی به ماشه‌های مسلسل -

زیر دروغِ مشعلِ آزادی، می‌تازند

پروانه‌ی حضور صمیمانه

در ضیافتِ تالارهای نفت و دلار و خون

آشفته کرده حرص عقابان را

منقار و چنگِ جوخه‌ی «بازان» را

از شهوتی غریزی آکنده‌ست

- می‌تازند

تا پرچمِ شرارت

در اهتزازِ مرگ بماند
تا ظلمتِ شریر بداند
قابیل، در تکثرِ خود، زنده‌ست



اما هنوز حیرتِ امواج «دارداندل»

می‌دانند

این جا عقاب، پر می‌ریزد.

بوزینگانِ معرکه‌ی جعلِ باغ و حش «هالیوود»

در کارگاهِ شعبده،

کوچک‌تر و حقیرتر از آنند

تا درسِ آفتاب بیاموزند

از شوکت و شعورِ «پاسارگاد»

«اسوان» و «تخت جمشید»

امواج داردانل

بر شانه‌های زخمی خود،

داغ تازیانه‌ی ایران را

با شش‌هزار سال صلابت هنوز حس می‌کنند

امواج داردانل

می‌دانند

زیرا خطوطِ حافظه را از کتیبه‌های سواحل،

می‌خوانند.



امروز، نسلِ خاک بدانند:

سیمای آریایی ایران، به سایه‌روشنِ تاریخ،

مثل لحظه‌ی اشراق، خورشیدی‌ست

این‌جا طنینِ گامِ غرور

از فراز قلّه‌ی البرز،

در مسیرِ سحرِ جاری‌ست

«عهد عتیق» نیز

منشورِ سرفرازی ایران را،

با واژه‌های کورُش می‌نوشد

و روحِ باغ‌های معلّق، هنوز در شبِ بابل

لبخند کودکان و زنان یهود،

در سحرِ روشنِ رهایی و آزادی را

از ظلمتِ اسارت «بُخت‌النصر»،

تفسیر می‌کند

رؤیای «اشعیا» را،

تعبیر می‌کند

در کوچه‌باغ‌هایِ اساطیریِ جوانه و لبخند،

در نمایشِ پروانه‌هایِ رنگیِ معصوم

جایی برای فصلِ «نرون» نیست



ای مرگ چهرگان

- هس دارید:

این جا، ایران است

این جا قرارگاه دلیران است

- آرش، رییس علی، سورنا، بهرام

- شاپور، ارشک، امیر... بگویم باز؟

این جا،

پروردگاه رستم دستان است

- گرد آفرید و کاوه و بابک... -

این جا، گهواره‌ی شکفتن عرفان است:

- حلاج، سهروردی، سینا

- فارابی و غزالی و حافظ، سنایی و سعدی...

جغرافیای دانش انسان را

ایران، کتاب حکمت و فرزاندگی

آتش سرای شرق «پرومته»

قلب زمین، تغزل تاریخ، خاستگاه تمدن هاست.

نبضِ غرور می زند این جا

- با خونِ مهربانی و آتش

زیرا

این جا فلاتِ انسان

سرچشمه‌ی زلالی ایمانِ شش هزاره‌ی تاریخ

گهواره‌ی تمدن، ایران است.



هر چند شیر، پیر است

اما، هنوز شیر است

بوزینگانِ جنگلِ تزویرِ باغ و حیث «هالیوود» را

- چه کار به منظومه‌ی مفاخره‌ی شیران!

ایران، هماره، ایران خواهد ماند.

فروردین ۱۳۸۶